هفت منظومه

عمق و اوج

سراینده : امیر عباس حیدری

۷۰ ریال

هفت منظومه

عمق و اوج

سراینده : امیر عباس حیدری

* نام کتاب : عمق و اوج
* سراینده : امیر عباس حیدری
* با همکاری شرکت انتشار
* تعداد : ۳۰۰۰ نسخه
* حروفچینی : کاوش
* چاپ : حیدری
* چاپ اول: پائیز ۱۳۶۲

بسم الله الرحمن الرحيم

فهرست مطالب

عمق و اوج ۵
بشنو از نی ۱۳
دنیا و آخرت ۱۹
کشت وکشتار فلسطینی‌ها ۲۳
عقاب و کبوتران ۳۵
دو همدم دمگرم ۴۱
غار حرّا ۴۵
ایرانزمین ۵۵
عید قربان ۶۳

عمق و اوج

عمق اقیانوس و اوج کوه قاف
هست عمق و اوج انسان بی‌گزاف

کوه قاف افسانه باشد باک نیست
اوج آدم قابل ادراک نیست

عمق او پیچیده‌تر از اوج او
هست دریا رشحهٔ از موج او

موجهائی مملو از شور حیات
با نظامی چون نظام کائنات

جزر و مدهای شبانه روز او
خود نشانهائی ز ساز و سوز او

سوز و سازی کادمی را جانفزاست
نعمتی خود خاص خاصان خداست

هر دلی را تاب سوز و ساز نیست
اشک چشم هرکسی غماز نیست

اشک شوق چشم عاشق در وصال
از کتابی خوشتر آرد وصف حال

چشم را باشد زبان اشک و نگاه
برکنار از لغزش و از اشتباه

این زبان هرگز نمیگوید دروغ
باشدش از صدق پیوسته فروغ
بیفروغی خیزد از اعماق دل
چون نگردد دل ز عشقش مشتعل
وانگهان در دیده یابد انعکاس
باصره، آنگاه حسی از حواس
همچو چشمان بهائم میدود
تا علف یا طعمه‌ای حاصل شود
چشم و گوش آدم ار جز عضو نیست
پس الاغ و صاحب خنگش یکی است
این دو روزن هست ارزانی حق
ره گشایان ماوراء نه طبق
بگذر از نظّاره و خود جوش باش
گوش بگذار و سراپا هوش باش
چشم باطن را عیان کل جهات
گوش هوشت را پذیرا ممکنات
نغمهٔ نی چون نوازد گوش را
در زمان بیهوش سازد هوش را
هوشمان باید که بیهوشان شویم
دردمان باید که تا درمان شویم
صوت داوود و رخ همچون قمر
چیست پیش چشم کور و گوش کر
اوج و عمق شادی و غمها همی
مضمر اندر قعر جان آدمی
همچنانک اندر کهنسالی زیاد
یادت آید در خردی فتاد

خود نمیدانی چه‌خوردی‌شام دوش
لیک یادت هست کی بردت‌بدوش
اولین روز دبستان پیش‌رو
بعد از آن از حافظه چیزی‌مجو
آن شب عیدی که ماهی شوربود
تشنه میسازد همین حالات زود
روز و ماه و سال و یک قرن تمام
چون بسر آید چه خوانی‌مستدام
مستدامت سایهٔ عالی‌چرا
این تعارفهای توخالی چرا
هست کیفیّت مِلاک زندگی
نیست کمیّت بجز خر بندگی
هر دمی از این حیات پر بها
چون‌هدر شد دیگرش یابی کجا
کی نفس‌ها را هدر دادی چنین
واقف ار بودی ز روز واپسین
واپسین دم دیگرت دیر است‌دیر
تا نفس تازه کنی ، دیگر بمیر
مرگ خود را پشت‌گوش‌انداختی
گونه‌گون باغ و سرا پرداختی
نی برای خیر مخلوق خدا
بل برای خرج خود کردن‌سوا
خرج خود را چون سوا کردی ز خلق
لاجرم بینی تو هم سردی زخلق
حرص و حبِّ شهرت وجاه ومقام
درّه‌ای فاصل میان خاص و عام

درّه فاصل اگر ماند بجا
فتنه‌ها خیزد یقین زین‌ماجرا
آدمیزادی که از یک بطن وپشت
آمد ، اینک چیست این‌خردودرشت
آن درشتان و درشتی‌هایشان
زورورزیها وکُشتی‌هایشان
خردها پامال لای دستوپا
یک نفس ناید برون کآخرچرا
بس چراهائی که ماند بی‌جواب
گر جوابی هست باشدناصواب
یا سرا بالا جوابی ، ناروا
یا جوابی پر عتاب ونابجا
زورگویان را مجال بحث نیست
حرفشان در اول و آخر یکی است
زورگویانند آفت آفرین
هر کجا رُستند بر روی زمین
این بلاهای زمینی راخدا
میکند شلاق تنبیه شما
تا بخود آئید از آزارشان
می‌نپاید دیر این‌بازارشان
هر بلائی را نوائی درپی است
هر غباری را صفائی‌در پی‌است
این بلاها و نواهای‌حیات
هست با ما از تولّد تاممات
رنج زادنها و مردنهایمان
وان خوشی و ناخوشی‌ها درمیان

مادری را ، درد زادن گر نبود
چونکه فارغ شد چنان خندان نبود
هر چه رنج و دردمان پرزورتر
چونکه تسکین یافت ، دل مسرورتر
اوج شادی را کجا یابی صنم
تا ترا قسمت نباشد عمق غم
رعد و برق و غرّش ابر سیاه
آورد باران و رویاند گیاه
برف سنگین زمستانهای سخت
در بهاران ، شد شکوفه بر درخت
ناخوشی‌ها را خوشیها درپی است
فروردین هم هست اگر ماه دی است
عسرتت مگذار بگدازد روان
عُسر رفت و یُسر آمد ناگهان
تا نگردد اشک بر عارض‌ها دوان
کی فرح یابد دلت از لطف آن
صخره بشکافی و از قعر زمین
ناگهان جستن کند ماء معین
بعد طغیانها وطوفانهای سخت
خوش شود دریا چو روی نیکبخت
در ته ظلمات چاه پر ملال
هست جاری متصل آب زلال
ماوراء پرده تاریک غم
غنچه شادی شکوفد دمبدم
پشت کوه وحشت پر سنگ وخاک
آرمیده دشت امن بی مُغاک

در بن کندوی پر از موم و نیش
انگبین خواهی اگر، پیش آی پیش
خار غم را گر تحمل میکنی
دامن شادی پر از گل میکنی
تیره کهگل را اگر یکمشت آب
پاشیش، بو، خوشتر آید از گلاب
منگر اندر سفتی سیب ترش
بنگر اندر تردی و آن طعم خوش
تلخی داروی ناخوش در دهان
صحت شیرین بود تأثیر آن
آب دریا، شور و تلخ و تند و تیز
ماهیان میپرورد پاک و تمیز
هست در دریا نشاط زندگی
زینش آید جنبش و پایندگی
آدمی دریاست دائم در تلاش
نی فقط از بهر امر ارمعاش
بلکه بالاتر برای معرفت
نان تنها، کی کند، انسان‌صفت
خود همین آدم اگر ناباب شد
بود اگر دریا، کنون مرداب شد
وی بسا مردابهای پرملال
بودشان روزی همه آب زلال
این زلالی را، تو گشته تیره‌آب
گر توانی بار دیگر بازیاب
این توانستن نه تنها دست توست
باید از یزدان مدد جستن، نخست

تـــا وجــودت بشکفـــد چــون تازه گل
وارهـــی از ذلـــت زنجیـــر و غـل
ایـــن غـــل و زنجیـــر دست وپای‌گیر
تـــا نریـــزد بیکمـــان بـــاشی‌اسیر
چـــون ز مـــرداب اســـارت رست مرد
هســـت والا نیســـت دیگـر ، پست‌مرد
در صـــف آزاد مـــردان ، جـــا گـرفت
مـــرد وقتـــی ، همتـش والا گـــرفت
همـــت والاســت کانسانت کنـــد
در شـدائـد مرد میدانـــت کنـــد

۱ سپتامبر ۱۹۸۱
لندن
امیرعباس‌حیدری

بشنو از نی

گـر خروش روح طوفـانزای مـولانا نبود
آنهمـــه شور وشعف در گنبـد مینا نبود
نغمهٔ عشقش‌اگر در آسمـــان رونق‌نداشت
آسمـانی بود خالی ، جای انسانها نبود
گر نمینالیــدش‌آن نی در کتاب مثنــوی
چشم‌مهجورعاشقان از گریه خون‌پالانبود
ورشکایت می‌نکـرد این نی زهجرنیستان
ز اصل خود ببریدگانرا این‌حکایتهانبود
گرنمیشد"خنده"پس‌از"گریه‌درد‌یوان شمس
گریه بودم خنده گشتم اینهـه شیوانبود
بود اگر لفّاظ، چون بودند دیگر شاعران
بودی استادی سخـن‌پرداز و مولانا نبود
با همه اینها کلامش چون‌به اوج‌خودرسید
هیچ استاد سخن‌را ، همسـری یارانبـود
هست‌دیوانهای‌دیگرهم‌ردیف اندرردیف
این صغیـران حدشان شمس کبیر مانبود
چون‌زبان‌بادل‌یکی‌شدلاجرم بردل‌نشست
گر سخن از دل‌نخیزد جای آن‌دلهانبود

شعر نابش چون شراب ناب سرخوش میکند
خوشتر از این سرخوشی درمستی صهبا نبود
بشکفد دل چون گشاید دست من دیوان شمس
دلگشا باغی چنین آن جنت المأوا نبود
این جهان رنگ و بو و نغمه و عشق و امید
خود عیان دیدی که او درعالم رویا نبود
آن کتاب دیگرش، کوشاهکار خلقت است
فرض باشد خواندنش، دیوان او، تنها نبود
مثنوی را خواند باید همچو قرآن صبح و شام
وه چه حرمانی اگر آن در زبان ما نبود
عمق و اوج مولوی را شاعری دیگر نداشت
ورنه اش این مثنوی اینقدر پر معنا نبود
هرچه میجوئی تومییابی درین دریای ژرف
هیچ دریائی باین ژرفا و این پهنا نبود
هم درین دریاست، ماهی، هم درین دریا نهنگ
هم درین دریاست گوهرها، کماش همتا نبود
خواند اقبالش نُبی اندر زبان پهلوی
آریا خوش گفت و اینش گفته ای بیجا نبود
نیست رطب و یا بسی کو نیست اندر مثنوی
ورنبودی این چنین، پاینده و پویا نبود
آن حکایتها و تمثیلات معمول زمان
می نیاوردی اگر، امروزشان فردا نبود
وان تفاسیر عمیق از آیه ها و از حدیث
گر نمیکردی، چنین روشنگر جانها نبود
از سوی دیگر، بیانی ساده وُرک و صریح
در صراحت، دفتری، اینطور بی پروا نبود

بی‌حجاب‌وپرده‌گویدآنچه را باید بگفت
پرده‌پوشی بر رکاکت جای آن اینجا نبود
میکند پرده دری تا پیش‌چشمت‌آورد
آن‌قباحت‌هاکه‌قبحش برخودت‌پیدا نبود
لیک الفاظ رکیک اندر روال داستان
آنچنان آید که‌گفتی ، لفظ نازیبا نبود
چون کند افسانه‌سر ، خواهی‌مکرربشنوی
گرچه خود قصه‌سرائی ، قصدمولانا نبود
من‌چسان‌گویم چه‌هستی‌تو ، خدا داندچه‌ای
چون تو دیّاری بعمق آدمی بینا نبود
آن نگاه نافذت‌تا ثقبه‌ها کردی رسوخ
عقده‌هائی راشکافد ، کش‌کسی دانانبود
ژرف بینی ، چون‌تواز‌سطح‌زمین سر برنکرد
ژرف بینان دگر را اینقدر ژرفا نبود
گر نمیزد زخمه‌ها برُ تار دلها دمبدم
در میان شاعران شعر تو بی‌همتا نبود
آن‌نشاط و شادی‌روحت طراوت بخش‌جان
انشراحش هیچ کمتر از ید بیضانبود
خودعلی‌مرتضی‌راچون‌تو‌یکس‌نشناخته‌است
گرچه‌وصفش‌درکتابت ، بیش از ،ایما نبود
ازعلی ، گفتی بیاموزیم "اخلاص عمل"
"راز ـ بگشا " گفتیش ،وان‌رازراافشا نبود
تو دلیل راه مائی در ره مردان حق
بی‌دلیل چون تو،راهیمان سوی‌آنها نبود
انبیا و اولیا را با تو جستن اصلح است
در جهان جوینده‌ای‌مانند تو جویانبود

استقامت در طریق خار زارزندگی
سالکی مانند تو بیدار و پابرجا نبود
میتراشی ، میخراشی راه ناهموار را
مرد سعیئی این‌چنین هر بیسروبی‌پا نبود
هرقدم لغزان چو بینی پیروی را در نشیب
دست اوگیری و گوئی ، جای پای ما نبود
از حضیضش ذرّه ذرّه بر فرازی تا به اوج
مینهادی منت ار، آنقدرت استغنا نبود
فیض‌بخشی میکنی باران‌صفت‌بر خشک‌وتر
کار تو سوزاندن آن‌خشک و آن‌ترها نبود
شوخ‌طبعی چون تودر فرهنگ ما پیدا شد
یک لطیفه در کتابت‌نیست‌کان زیبانبود
گر نبودت آنهمه گیرندگی و جاذبه
گفته‌هایت ای سخنگو ،اینهمه‌گیرا نبود
ور نبودی یکّه بیداری میان خفتگان
خواب غفلت‌بردگان‌را ،هیچ‌بیداریها نبود
حق کرامت کرد ما را طرفه‌هشیاری چوتو
بعد مستی‌ها ، والا ، هوشیاریها نبود
گر تنبّه‌ناپذیر است آنکه هشیارش دهی
تو برآئی باوی ار، دیگرکسش‌یارا نبود
هرچه‌باشداین‌دل‌آدم دل‌است‌وسنگ نیست
گرچه احیانا" به سختی‌کمتر از خارا نبود
قطره قطره باریش باران رحمت بر وجود
رفته رفته منبسط‌گردد که مستثنا نبود
آن دل دریائیت از کینه‌ها پاک است‌پاک
هیچ مرآتی ، بشفّافی این‌دریا نبود

هست مالامال عشق و هست مالامال درد
عشق و دردت همچو حافظ عشق و درد ما نبود
عشق ما مردم مجازی دردمان بیدردی است
ورنه عشق و دردمان ، بیمایه و رسوا نبود
کی توانستی شناسی مردمانرا این چنین
حس همدردی گرت با درد انسانها نبود
رنج همنوعان ترا میداشت دائم در تعب
درد و رنج خود برایت هیچ استثنا نبود
آرمانت ، شادی و خوشبختی خلق خدا
آرزویت ، شادمانی خودت تنها نبود
شعلهٔ عشقت اگر میتافت برقلب دهور
تیره و تار این زمین از این مصیبتها نبود
ای همای سایه گستر سایه از ما وامگیر
با شکون تر فالی از تو ،اندرین دنیا نبود
پر گرفتی ای عقاب اوج گیر ازخاک پست
درگذشتی از فلک ،کاین قسمت عنقا نبود
خاکیان را این چنین بالا نمیبردی به اوج
خود اگر الهام بخشت عالم بالا نبود
هست اسلام از تو و محکم کتابت استوار
هیچیک از عارفان ، چون تو دلش برنا نبود
از شریعت و ز طریقت و زمقامات دگر
درگذشتی زانکه دیگرجای تو آنجا نبود
آنشب تاریک روحت در فراق روی دوست
ظلمت تنهائیش را یک شب یلدا نبود
جنت همچون توئی باشد ملاقات خدا
ورنه اندر حسرتش افغان و واویلا نبود

عارفانه سوز و سازت در نی سوزان‌هجر
آتش افروخت کانرا شعله‌ها پیدا نبود
سوز وسازت‌درنوای نی نشان ازبی‌نشان
آنچه‌میجستی تو در دنیا و مافیها نبود
عاشقانه نغمه‌هایت انعکاسش دربهشت
شد طنین‌افکن ، بهشتی ترازآن آوا نبود
عاشق صادق نخواهد هیچ الاّ وصل یار
دلخوشی او را همین‌آن‌نرگس‌شهلا نبود
حافظ‌آساپرده خواهی افتد از رخسار یار
محرمانرا دیگر این شرم و تعارفها نبود
صبح‌صادق ،صادقت‌دید وبرویت بوسه‌داد
زان سپس ترسش دیگر از تاری شبها نبود
شمس طالع بر غزلهایت سلام صبح‌گفت
در میان شمس و تو ،حرف از شماوما نبود
پرّ عشقت وارهاند از ریزه بال‌عقل‌وعلم
قیل و قال مکتبت دیگر ملال‌افزا نبود
جای‌جرّ و بحث دیرین را بشارتهاگرفت
این‌جهان‌ماتم سرائی ، گربشارتها نبود
مرحبا ای پیک رحمت ، رحمت حق بر تو باد
خوش خبر از تو پیکی ، ما در گیتی ، نزاد

ارمغان مور
به
آستان سلیمان
شروع : اول محرم الحرام ۱۴۰۳
درآستان شصت سالگی سراینده

امیرعباس‌حیدری
لندن جمعه اول بهمن‌ماه ۱۳۴۱
پایان : ۱۴ ژانویه ۱۹۸۳

دنیا و آخرت

دنیا و آخرت نه زهم خرجشان سواست
گویند اگرسواست ،یقین ،گفته‌ای خطاست
بوداین‌چنین ،دگرچه‌نیازی به حشرو نشر
میزان‌عدل و نامهٔ عمل و روزبازخواست
دنیا پلی است‌آنسوی پل منزلی دگر
پیوسته‌منزل است به پل‌کی‌ازآن‌جداست
تا نگذری ز پل نه بمقصد توان رسید
پل‌بهرمقصد است ، وَ مقصد ازآن ماست
غافل مباش نیز پل خر بگیری است
تا هرکه روی‌پل نه عمل‌کردهرچه‌خواست
این فرصت خدای رسانده که زندگی است
هم نعمتی بزرگ‌وخود ازجانب‌خداست
کفران نعمت است گرآنرا هدردهیم
یاآن کنیم آنچه که زشت‌است‌ونابجاست
گر بد کنیم بایدمان انتظار داشت
ما را بدی بدون کم وبیش درقفاست
گیرم‌که خوب کردی و بد دیدی ازکسان
بر دل مگیر ، خوب‌بجای‌بدی ،بجاست

پاداش کار نیک همان نفس نیکی است
پاداش، نیّت تواگر، کار بچه‌هاست
دنیا بعدل باید و دیری نپاید، آن
ملکی که دست مردمش از ظلم برخداست
چون خسبد آن غنی که لحافش ز پر قو
همسایه‌اش گرسنه‌ولخت است وبینواست
محروم نعمت است نجاتش دراتحاد
نشنیده‌ای مگر تو که یکدست بیصداست
خوان خدا زمین خدایست ونیست حرف
از مدعی مپرس که او کارش ادعاست
ما میهمان خوان خدائیم جملگی
مهمان یکی گرسنه، دگرسیر، نارواست
یک جای قحط و جوع و دگر جای پرخوری
آخر چگونه این بتوان گفت، هست راست
حسرت خورد گرسنه و سیر است بیخیال
منفور یکدیگر همه کس، کاندرین سراست
اندر سرای حسرت و نفرت خوشی مجوی
هرچند شسته رُفته‌سرا، پر برو بیاست
بدتر دگر ز حسرت و نفرت بگویمت
کین است و کینه‌توز که‌پیوسته درعناست
عشق است علاج کار و محبت دوای درد
از تنگنای کینه بجز درد برنخاست
گر از مس وجود، ترا ننگ و عار هست
این عشق را بجوی که درحکم کیمیاست
افسانه باشد از سخن کیمیا و مس
افسانه نیست عشق و اثر، برتراز طلاست

این عشق آدمی چو تجلّی کند ، بسا
او را بسوی عرش برین یکّه رهنماست
تنها دلیل راه در این محور زمین
کش پانه سُست میشود این زعشق دیرپاست
عشق است درس اول وهم درس آخرین
درسی که ماوراء تعالیم و درسهاست
دود چراغ خوردنت اینجا نه درد سر
اینجا ، چراغ ، روشنیش بی فیتله هاست
"روشن شود هزارچراغ از فتیله‌ای"
غیر ازچراغ عشق که خود منبع ضیاست
باغی است باغ عشق که در هرچهارفصل
پر از شکوفه و گل و انواع میوه هاست
این باغ دنیوی است ، که خواهدخدایمان
ما باغبان که بذر و زمین جمله ازخداست
بارانش رحمت است و ازآن بهترآفتاب
این چهار نعمت است که ماراگره گشاست
اینک کمر ببند و تنت رابکار ده
از کار و کوشش است اگرباغ باصفاست
دنیاست باغ این سروعقبی است آن سری
وین هر دو سر ازآن خداوند کبریاست
اینت سرای جوش وخروش است وکندوکو
وانت سرای عافیت ازکرده‌ها بجاست
حرکت ز ماست تا برکت از خدا رسد
گرکاهلی کنی ز خودت برخودت جفاست
"دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد"
ابله همانکه بیهده‌اش انتظارهاست

دنیا وفا بعهد کند، عهده‌دار عهد
مائیم، حرف مفت که این دهر بیوفاست
نالیدن از زمانه که چرخ است کجمدار
کج فکریست، چرخ نه کج میرود نه‌راست
این چرخ بر مدار خودش چرخ میخورد
وین کجروی و راستروی جمله کار ماست
چون راه راست راهبرت سوی مقصد است
گر کج تو اختیار کنی، گمرهی رواست
این بدادائی است که خواهم چنین کنیم
وانگاه ناله‌ها که چنین و چنان چراست
این عرصهٔ زمین ز خدایت امانتی است
نیکش بپا که مرد امین محرم خداست
در بارگاه عصمت او محرمان، فقط
اذن دخول باشدشان، نوبت شماست
گر بوده‌ای امانت حق را تو پاسدار
آنجاست جای تو که همانت خدای خواست
دارالقرار نیست جهان لیک این جهان
گر نیک بنگری جهت آزمون ماست
کوته سخن که لازم و ملزوم، بیگمان
دنیا و آخرت که یکی، صورتا" دوتاست

امیرعباس حیدری

لندن ۱۹ فروردین ۱۳۶۲

کشت و کشتار فلسطینیها

این کینه‌ها، درسینه‌ها
دل را خورد، همچون خوره

* * *

این غده پر چرک و خون
زهر هلاهل دردرون
در پیچ و تاب آرد بدن
دل را کند روئین چدن

* * *

گر، صاحب قلبی چنین
شد غرق خون یکسر زمین
گویند برخیز و ببین
برخیزد و گوید: همین!

* * *

از چشم خونبارش مگو
از فکر بیمارش مگو
از جان بیزارش مگو
از روح قهارش مگو
از کشت و کشتارش‌مگو

این کینه توز سنگدل
این خودسر بد آب و گل
خواهد جهانی مضمحل
تا غده‌اش سر وا کند

* * *

چون غده‌اش سر وا کند
زهرش بپاشد در فضا
خود در جهان غوغا کند
من اینم و اینم قضا

* * *

قاضی منم ، شاکی منم
حاکم منم ، محکوم ،هم
ظالم منم ، مظلوم ،هم

* * *

چون پا دهد ظالم شود
مظلوم ، اندر تنگنا
خود بدترین حاکم شود
محکوم ، اگر کرد اقتضا

* * *

در قدس آنجائیکه حق
انوار پاکش ساطع است
حالا ببین یک موش‌کور
حکمش مطاع و قاطع است

* * *

یک روز میگوید : بیا
یک روز میگوید : برو

یـــک روز میگـــویـــد: عقب
یـــک روز میگـــویـــد: جلو

* * *

بـــر میکشــــــد، حـــداد را
آن بـــدتـــر از شــــداد را
در ســــرزمیـــن دیگـــران
گویـــد کنون مـــال تو، آن

* * *

وان عیســـوی بـــی‌وجـــود
فـــرمانبـــر مشتـــی جهود
گـــویـــد شمـــا را بنـــده‌ام
مـــرهونتـــان تـــا زنده‌ام

* * *

ســـر جـــوخـــه‌ای، سرهنگ‌شد
فـــرمانگـــزار جنـــگ شـــد
فـــرمانـــده اصلـــی "بگین"
آن مظهـــر عـــدوان و کیـــن

* * *

خـــود تروریستـــی نابکـــار
آدمکشـــــی وی را شعـــــار
آنـــوقـــت حقش را کسی
گر خواست‌خواندش لاشه‌خوار

* * *

تـــو، لاشخـــواری بیگمـــان
رزق تـــــو از آواره‌گـــــان
ملـــک تـــوازبیچـــارگـــان

مـال تـو از بیگـانگـان

***

اینـرا همـه داننـد و تو
البتـه حـاشـا میکنـی
بـا ادعـای نـاروا
مشـت خـودت وا میکنی

***

گـر کـس نگـاه چـپ کنـد
گوئیـش باشد قصد جان
خـود میکشـی آسـان ولی
گـر دیگـری کشـت ، الامـان

***

اینجـاسـت آنجائی که دیگ
خوانـد سیـه رو دیـگ را
ای دیـگ پشت و رو سیـه
ایـن حـرفهـا از تـو ، چرا ؟

***

تـو پیـرو موسـاستـی
اینت یـد بیضاسـتی
فـرعون گـردد روسپیـد
از گـور چـون بـرخاستی

***

دردا کـه از پیغمبـران
گوئیـم و فـوعونـیکنیم
بـا دیـن چـه آسان خلق را
ما دشمـن خونـی کنیـم

آنــــرا کـــه ایمان سست بود
در رد مــذهــب چُســت بود
گـــویـــد خــود پیغمبــران
بــودنـــد همچـــون پیروان

* * *

دیگـــر نمیـــداند کـه ایــن
خـــاخــام و آخوند و کشیش
از روح دیــن بیگـــانه ، گــر
عمــدا " دلی کردند ریـــش

* * *

مـــوسی و عیسی ورســـول
آن خیـــرخـــواهان بشـــــر
آنــــان کجـــا اینـــان کجـــا
فـــرقی اســت بیــن خیروشر

* * *

خیـــر اســت بیشـک روح دین
قشـــرش بســـا بیدینـــی است
گـــر غیـــر از این بودی ،زمین
بهتـــر کـــزیـــن می بینی است

* * *

گمــــراه ، خیــل بپیـــروان
جمعـــی نـــه گمـــراه آنچنان
وینـــان اگـــر همـــت کنـتـد
گـــاه از تـــزلـــزل وارهنـــد

* * *

آن پیـــروان راستیــــــــــن

نادر بسی در هر سه دین
کمتر کسی واصل شود
آسان مگر ؟ عین الیقین

* * *

عین‌الیقینمان پیشکش
از دین و مذهب دمزدن
وانگه شبیخونی فجیع
بر حلقهٔ ماتم زدن

* * *

آخر مگر مردم خرند
یا آنقدر خوشباورند
آری توانشان گول زد
اما نه با حرف‌چرند

* * *

گیرم دروغ شاخدار
تسخیر احمق میکند
باور نکن ، دیگر ، ستم
خود ناحقی ، حق میکند

* * *

اندر دل شب دزدکی
با خنجر و تیر و تبر
همچون مغول بلکه بتر
زنده نه بگذاری ، یکی

* * *

ازآنطرف زیرش زدن
آخر نه مااینکاره‌ایم

ایـــن کشتن فرزند و زن ؟!
مـا حـامـی بیچـــاره‌ایم !

* * *

آن قتـل عام جمعـه شـــب
وان تیـــغ در آوارگـــــان
از حـــامـــی بیچـــارگـــان
نابـــود میخـــواهی عـرب
بـــر گو و خـُـود را وارهان

* * *

آری عــرب گــر داشت ، رگ
اینســان نبـودش سـرنوشت
عوعـو کنـان ، بـرسان سگ
بگـــریزد از یـــک پاره‌خشت

* * *

تنهـا ، فلسطینـــــی سه ماه
بـــوده اســت در جنگ‌وگریز
کمتـــر درآمـد روسیـــــاه
زیـن عـرصـــهٔ حرب‌و ستیز

* * *

دنیـــا تمـــامی شـد خبر
غاصـب تــوئی ،حقکش توئی
انکـــــار نتـــوانـــی دگـر
حقـــا کـــه آدمکـــش توئی

* * *

البتـــه تـــو بیچـــاره هم
همچـــون جهـــودان دگـر

در کوره های "هیتلر"
دید از دوزخ بتر

***

آخر چشیدستی تو هم
آن تلخی آوارگی
خود واقفی بیش وکم
از نکبت بیچارگی

***

اما مصیبت دیده را
دیدی دگر باید ، یقین
همدردی و رحم وسلوک
نی انتقام و خشم وکین

***

آخر ندارد کینه‌ها
پایان ندارد انتقام
تاریخ‌ها ، آئینه‌ها
روشنگران ننگ و نام

***

امروز این وآن راکشد
باکینه اعدا راکشد
فردا چو آمد آن دگر
آن اولیها را کشد

***

آن اول و این آخرش
یا این سر و پا آن سرش
از هر طرف خواهی بگیر

دور و تسلسل اندرش

* * *

این قرن اگر قرن تو هست
خاخام بگین بی حیا
خامی مگر کم ظرف پست
بس قرنها پیش و قفا

* * *

اندر قرون ماضیه
قومت کشید آنچه کشید
سرگرم ربح و ادویه
تا قرن حاضر دررسید

* * *

با زیرکی و پشتکار
هشیاری و یکدندگی
با اتحادی استوار
خود رائی و دانندگی

* * *

هم اقتضای عصر نو
آسوده تا وجدان کند
انداخت قومت راجلو
تا رفته را جبران کند

* * *

آن اولیها ، لااقل
از قوم سرسخت یهود
چشمی ، قصاصش، فی المثل
برکندن یک چشم بود

کم کم چو اسرائیلیان
دیدند دولت پاگرفت
خنجر کشیدند از میان
تا کارشان بالا گرفت

***

آن تو سری خورکمکمک
شد تو سری زن ، نی عجب
خاصه که این سنگ محک
شد قسمت قوم عرب

***

هی کشت و کشت و کشت
گهگاه مشتی کشته داد
دشمن رجزها خواند و خواند
وزکشته هایش پشته داد

***

این بود تا لبنانیان
مهمان ز اردن رانده را
ده سال گشته میزبان
گفتند از سر وا کنیم
آوارهٔ ناخوانده را

***

از خانهٔ خودراندگان
از اردنی سرخوردگان
لبان پناه آوردگان
یکچند جا خوش کردگان
ناگاه واقف گشتگان

باید دوباره کوچ کرد

* * *

آخر کجا باید شدن
آن خانه را قوم یهود
از چنگ آنها درر بود
این اردن و لبنان هم
آنجا که میباید نبود

* * *

خانه نگردد، هیچ جا
گرد جهان گردی اگر
اینجا ولو صلح و صفا
آنجا اگر پر شور شر
آنجا ترا شایسته‌تر

* * *

خاک وطن خاک دگر
غربت هوایش دیگر است
شور وطن در سر از آنک
تاکِ وطن تاکِ دگر

* * *

هر جا فلسطینی رود
دل در هوای خانه است
گر قصرو خرگاهش دهی
چشمش پی کاشانه‌است

* * *

اصرار او در، بازگشت
ناشی نه ازیکدندگی‌است

چون دیگران، تنها وطن
بهتر برای زندگی است
***
این کشت و کشتاری که شد
مهر وطن قوت گرفت
آوارگان پخش و پلا
این ماجرا شدت گرفت
***
پس باید اسرائیلیان
خواهی نخواهی، تن دهند
دست مودت لاجرم
بادیر پا دشمن دهند
***
یا این و یا تشدید کین
کو راه و شقّ سومین
این خون کند آن خون کند
آخر نداند چون کند
***
بس دیگر و دیگر بس است
آخر بشر شرّی مگر
گر شر مطلق نیستی
یا صلح یا همزیستی
اصلح برای هر کس است

امیرعباس حیدری
لندن
۳۰ سپتامبر ۱۹۸۲

عقاب و کبوتران

بر صخره‌های ساحل هستی ، شبی سیاه
گسترده است پردهٔ ظلمانی عدم
برصخره‌ای منیع ، عقابی سپید بال
بنشسته استوار

* * *

دریاست پر تلاطم و طوفان طپانچه زن
آسیمه سر نسیم ، گریزان ز فرط بیم
کف کرده‌کامِ بحر چو اُشتر بگاه نحر
امواج ، بیقرار

* * *

پرویزنـــی‌سیاه‌ذغال آسمان شب
وان کوکب هدایت ، گمگشته کوکبی
تـــا ریکماه و مه همه‌جا ، وای عجب شبی
ظلمت غلیظ و باددمان و فضا چو رفت
جنگ عناصر است و چه جنگی که درگرفت
از کهکشان مپرس که کاهش بباد رفت
در دشت کارزار
کشتی شکستگان ، بر تخته‌پاره‌ها

غوطه‌ورند و نیست ز غرقابشان گریز
سگ‌ماهی و نهنگ و خطرناک کوسه‌ها
هرجا در انتظار

* * *

لولید آن عقاب و به منقار چنگلکی
خاراند سینه و پر وبال سطبر خویش
آنگاه برافروخته گردن گرفت خیز
برباد شد سوار

* * *

زد بال و پر که‌تا ، ز زمین جای کن شود
بر صرصری چو توسن و چابک سوار ، او
چون پر گرفت ، باد به گردش نمیرسید
هرچند راهوار

* * *

گسترد شهپران شکافنده ابر را
بگرفت اوج و صاف بگسترد شهپران
میزان چنان که موی نمیزد ز اعتدال
آنمرغ کهنه‌کار

* * *

اما در آسمانش نه جای درنگ بود
آهنگ خاک کرد ، آن تیزچنگ عقاب
ازآسمان پاک ، سر کرد سوی خاک
سر در پی شکار

* * *

پرواز او بلند ، کوتاه فکر او
این من منم که کمن ،پیوسته ذکر او
خالی دلی زرحم

اندیشه پرغبار

* * *

درعرصهٔ زمین ، خیل کبوتران
هم جوجه هم جوان ، شادان و نغمه‌خوان
در صلح و در امان
راضی ز روزگار

* * *

یکدسته در هوا ، یکدسته‌بر زمین
یکدسته چاهیند ، یکدسته قاصدان
یکدسته‌جنگلی ، یکدسته دستی‌اند
یکدسته درحرم
شاد و امیدوار

* * *

وآندستهٔ سپید ، همرنگ برف پاک
هریک چو پرچمی ،زان صلح تابناک
وان بالهای باز، دائم در اهتزاز
صلحش فقط شعار

* * *

یکسوی چشمه‌ای ، جوشنده از زمین
یکسوی برچمن ، سبزی فرودین
خندان شکوفه‌ها ، لب بسته غنچه‌ها
اینسوی جویبار
آنسوی آبشار

* * *

اینک سپیده‌دم ، اندر مهی تُنُک
از خواب خوش پرید ، تا ، شد هواخنک

پس از سر نیاز، پا شد، کند نماز
از شبنمش وضو، سجاده‌اش زخاک
معبود، کردگار

* * *

نعمت تمام کرد، بر آدمی خدا
گر از بهشت راند، وانهم گناه ما
خود را جدا نکرد، ما را رها نکرد
ملک زمین عطاش، آماده‌مان معاش
تا آزمون کند، از خیر وشر، کدام
خواهیم کرد اختیار
این اختیار ما، سنگین امانتی است
بسپردنش به ما، این خود ضمانتی است
عصیان کنیم اگر، در این جهان، دگر
ضامن چه میکند، عاصی نباشد، ار
از کردد شرمسار

* * *

خرم کبوتران، آرام خفتگان
بانگ خروسشان، بیدار کرده است
از خواب سرگران، در آب پرزنان
آنگه تر و تمیز
چون صبح نوبهار

* * *

ناگه عقاب از آن، بالای آسمان
چون صرصرخزان، سرکرد ناگهان
وان چشم تیزبین، شد خیره بر زمین
باران از آن شرار

مسکین کبـــوتران
از هرچه بی‌خبر، واقف نه‌از خطر
پــرپــرزن ازطرب، آسوده از تعب
آوای بغبغو، سر داده از شعف
مشعوف و کامیار

* * *

ناگاه درفضا، پیچید همهمه
روئین دوبال شوم، چون سایه‌های بوم
در سایه چنگ‌ها،
پاکرد دمدمه، تا ازکبوتران
برآوَرَد دمار

* * *

صلح و صفا پرید، صیاد در رسید
در جمع جوجکان، افتاد ولوله
آری سکون رود، آمد چو زلزله
تا چشم هم زدند، خیل کبوتران
نازل شد آفتی
جانکاه‌و نابکار

* * *

چنگالهای تیز، منقار تیزتر
آن تیزتر ز تیغ، این نیش نیشتر
آن پاره پاره کن، وین هرچه بیشتر
سرکنده، بدتبار

* * *

آن مادران ز درد، وین جوجگان ز رنج
دیروز بی‌خبر، امروز سر به نیست

دیروز جست و خیز، امروز ریز ریز
حمام خون چه گرم ، آید قلم به شرم
آخر تو ای عقاب ، ای آیت عذاب
ای خصم هرچه هست ، خواهی چگونه رست
از قهر کردگار

***

"هستی" از اوست‌هان ، تو "نیستی" پرست
خواهی نه سر بود ، بر تن کـــرا که هست
کن هر چه دست تست ، اما یقین بدان
مرغان و جوجگان ، اخلاف رفتگان
آیند خیــل خیل ، در این خلاف نیست
"هستی" برنده است ، بازنده" نیستی"
این رسم روزگار

***

حالا برو بمیر ، یا جشنکی بگیر
بر صخـــره‌ات برآی ، در ظلمتی چو قیر
تا روز رستخیز ، سنگین و باوقار
همچون کلاغ پیر
بنشین به قارقار

***

اَبَر قدرتانند عقاب زمان
بدانند ، چشمان این کهکشان
بسی دیده بر باد خاشاکشان
نبستند طرفی ز کنگاشتشان
سرانجام ببینند پاداششان

امیرعباس حیدری

لندن ۳۱ مه ۱۹۸۲ خرداد ۱۳۶۲

دو همدم دمگرم

ای‌آب زنــــدگانـــی ای منبـــع معـــانی
ای بلخـــی سخنـــور هم اینـــی و هم آنی
از هــر کجا کــه باشی گر بلخ وروم‌و شامات
جای تو نیســت یــک‌جاتو مال این جـهانی
بــود ایــن سخن‌چو پیکرموزون و شادی‌آور
در آن دمیــده‌ای روح زینش توهمچو جانی
جان در مکان نگنجــدهر جاکه‌بودجان‌است
تنهــا نه‌زین جهانی هم زآنِ آن‌جـهــانی
در فـــارسـی ســرودی بــر رونقش فزودی
حقــا تــو این زبان را بس طـرفه ترجمانی
فیّاض چشمـــه‌ها را از صخـــره‌های صمّــا
با تیشـــه‌ای زالماس از صخره میجهــانی
وان آبـهـــای روشن ، روشنگـــر دل وجان
در جویهـــای شعـــرت هـرسوی میدوانی
وانگاه گلبنان را در دشـــت سبز " دیوان".
زان آب زنـدگـی‌بخــش ، آبیــش میرسانی
رنگیــن گُـــلان خوشبو بشکفتــه‌چون‌رخ‌یار
از صــورتـی و از ســرخ ، اسپید و ارغوانی

هـر دم ز نو بروید پس شبنمش بشوید
باغی چنین بباید چونش تو باغبانی
یک مرغ حق در این باغ برگلبنی چو گنبد
حق حق کند شب و روز وآنمرغ خودتو آنی
دلتنگِ جان گران را گهگاه ای دل آگاه
چون طفلک یتیمی در اشک می‌نشانی
وان اشک شوق بهتر از صد هزارگوهر
قدر چنین گهر را همچون توئیش دانی
چون دادی آنچه بودت بی منت و تبختر
از حقشناس چشمی خوش اشک میستانی
وانکس که از تعصب درلاکِ لاک‌پشتی است
چون لاک را شکستی از قید میرهانی
هفت‌قرن پیش گفتی خوانیمت آنچه‌امروز
تازه است گفته‌هایت انگار همزمانی
چون گفته‌های نغزت سربرزده است‌ازدل
آسان چه گفته‌ها را در دل همی‌نشانی
مانند شمس تابان کوآفتاب زاید
از طبع آنچه زاید بخشی تورایگانی
ارج تو را بتدریج بیگانگان شناسند
خوانند مثنوی را ، باشد به هر زبانی
دیدم بسی کسان را سرمست‌بادهٔ تو
کز فارسی ندانند نی نام و نی‌نشانی
دیوان شمس را لیک ، چون‌ترجمه‌توان کرد
لذت نمیتوان برد تا فارسی ندانی
گر فارسی بدانی آنهم نباشدت بس
باید نمازوارش باصدق دل بخوانی

عشق است و عشق و توحید جان کلامش ای دوست
وان عشق لایزالی ، توحید ، لامکانی
دیوان و مثنوی را خواندن مدام باید
در تنگنای هستی ، دلتنگ تا نمانی
در کودکی نشاید طوطی‌صفت مرورش
در پختگیت باید ، خواند آنچه میتوانی
در شامگاه پیری اشعار آبدارش
می‌بخشدت طراوت چون صبح‌نوجوانی
دمگرم همدمانی چون مثنوی ودیوان
گر باشدت ، مسلّم ، دِر دهر در نمانی
گر فارسی زبانت ، اندر دیار غربت
بهتر از آندو همدم ،هرگز نه همزبانی
بر آندو هم بیافزا دیوان حافظت را
کو بی‌نظیر باشد در عمق وخوش بیانی
گیرم زبان دانی ،برخوان‌هرآنچه‌خواهی
اما بدان که خوشترزاین‌دفتران نخوانی
آن عارف یگانه اعجوبه زمانه
در این جهان فانی گشته‌است‌جاودانی

امیرعباس‌حیدری
لندن رمضان ۱۴۰۳

غار حرا

تنگ مغرب آن امین پاک روح
یکه و تنها ره صحرا گرفت
مثل هرشب رفت و رفت و رفت ورفت
عزلت اندر خلوت حرا گرفت

***

غار حرّا ، جان پناهِ دام و دد
حالیا خلوتگه جان گشته‌است
در دل شب آن چهل ساله امین
محرم اسرار جانان گشته‌است

***

در سکوت مطلق صحرا وکوه
گوش خوابانده دل دریائیش
بغتتاً تُک نغمه‌ای کو"اِقْرأ " است
جان و دل را میکند شیدائیش

***

روح پاکی مهبط انوار حق
غنچه‌بود ، اکنون چو گل وا میشود

سینهٔ آن خاتم پیغمبران
"اقراء" حق را پذیرا میشود

* * *

سینه بی‌کینه به پهنای فلک
شمس عشقش روز روشن میکند
آن شب تار درون غاررا
منبسط چون باغ سوسن میکند

* * *

انشراح صدرش از جان آفرین
آنکه دل را روشنائیها ازاوست
قلب پیغمبر چو مرآت جمال
منعکس در آن جمال روی دوست

* * *

"باسمِ رَبِّک" لوح پاک سینه را
نقش می بندد چه نقشی لایزال
"رَبُّک اَلاَکْرَم" چو بر دل نقش‌بست
دل نجوید جزخدای ذوالجلال

* * *

" عَلَّمَ اْلاِنسٰان " لدنی علم را
خوش کرامت میکند بربنده‌اش
چون محمد یافت علمی این‌چنین
زنده تر شد روح پاک زنده‌اش

* * *

" رَبِّک الرُّجْعیٰ " دگر بر عبدخود
هست زان فیّاض فیضی بس تمام

هر طلوع فجر ، بایدمان زدل
کرد بر فیاض این نعمت سلام

***

لیلةالقدر است و آیات خدا
رحمت آسا زاسمان سر کرده‌است
هر چه کروبی و روح پر فتوح
نازل و جان را منوّر کرده‌است

***

آیهٔ اول ز قرآن کریم
مرد امّی را رسول الله کرد
خاص اوشدچون رسالت ، در زمان
رفت‌و همسر را از آن آگاه کرد

***

با تنی لرزان ز شور والتهاب
لرز لرزان ماجرا را باز گفت
کز درون غار و ز اعماق وجود
گوش وجدانش چه پیغامی شنفت

***

پس عرق‌ریزان عبا برسرکشید
تا بیاساید دمی از جنب‌و جوش
"اَلمدّثر" را نهیبی دل شکاف
" قُمْ فَاَنْذِر" زد صلا در گوش‌هوش

***

دیگرش یارای آسودن کجا
بایدش از جان و دل بیدار بود

هرچه بپسندد خدا بپسندد او
هر چه نپسندد از آن بیزار بود

***

قد علم کرد و نگاه نافذش
عالمی را در نوردیدن گرفت
گوش هوشش نبض هرکس را که بود
زان سپس بی‌شبهه بشنیدن گرفت

***

عزم او راسخ، قدمها استوار
پا چو از کاشانه بیرون مینهاد
چون "امین" را خلق دیدند، آمدند
جمع گشتند و بدعوت لب گشاد

***

من پیمبر دینم اسلام مبین
دعوتم توحید ابراهیمی است
خاتم پیغمبران بر امر حق
تا که حق با من نه از کس بیمی است

***

بت‌پرستی زین سپس باشد حرام
نی همین بتهای نقش وچوب وسنگ
بلکه زان بدتر زر و زور و مقام
قبلهٔ کفر و قصور رنگ رنگ

***

قبلهٔ مرد خدا یک قبله است،
قبله‌ای واحد تغیر ناپذیر

قبلهٔ دنیاپرستان گه مقام
گه زر و گه زور وگاهی هرسه چیز

* * *

قبلهٔ حاجات اینان دنیوی
گر نشد این قبله دیگرقبله به
قاضی الحاجاتشان انگشتکی
کوگشاید ازگرفتاری گره

* * *

قبلهٔ عشاق صادق خیرمحض
عاشقش بیند جمال اندرجمال
خود همین عشق جمال جاودان
میبرد دلداده را سوی کمال

* * *

سجده‌گاه ناکسان کاخ کسان
کش بروز و شب زمین‌بوسی کنند
از برای حفظ اربابان‌خود
آشکار و خفیه جاسوسی کنند

* * *

سجدهٔ مر خدا ، مر خاکرا
میکند اکسیر ، دیگر خاک نیست
عالم ارواح علوی درسجود
مشرکان را قابل ادراک‌نیست

* * *

کعبه کانجا خانهٔ توحید بود
وا شگفتا معبد بتها شده‌است

از منـــات ولات و عُـــزّی بگـــذریـــم
مـــرکز عشـــاق ایندنیا شـــده اســت
***
بند وبست و خواند و خوان‌وبردوباخت
کعبـــه را کـــانـــون عشـــرت‌کرده‌اند
از زر و زیـــور ، ســـرائـــی زرنگار
گوئیـــش، اربـــاب ثـــروت کـــرده‌اند
***
من بتـــان را یـــک بیـــک‌خواهم‌شکست
تـــا نـــه بت ماند دگر نی بـــت‌پرست
جـــز خـــدای لاشـــریـــک‌مستعـــان
نیست خواهدشد در اینجـــا هرچه هست
***
این ســـرای هستـــی و هم نیستی‌است
هرکـــه اینجـــا نیست‌شد ،پس‌هست شد
درگذشـــت از عـــرش و از کـــرّ و بیـــان
کـــو در ایـــن‌خانه چو خاکِ پست شد
***
کینـــه‌تـــوزی قبـــایل بـــس دگـــر
کـــایـــن تعصـــب باعث خونریزی‌است
دختـــران را زنـــده افکنـــدن بـــه گور
ایـــن دگـــر از هـــرچه بدترچیزی‌است
***
مشـــرکـــان را ایـــن بیـــانـــات رسول
صعـــب آمـــد همهمـــه برپـــای شـــد

هر که صاحب قدرت وصاحب نفوذ
از تعصب و زغضب از جای شد

* * *

مدّتی بگذشت و اخلاص رسول
مقبلان را والهٔ اسلام کرد
بعد از اسلام علی و دیگران
دین خود را بر ملا اعلام کرد

* * *

کینه توزی در قبایل زنده بود
کشمکش بین قبایل در گرفت
فتنه‌جو از هر طرف بر کرد سر
فتنه‌جوئی را زنو ازسر گرفت

* * *

گاه با تهدید وگاهی التماس
مشرکان گفتند بس کن ای امین
هرچه خواهی از مقام و جاه و مال
میدهیمت گر شوی گوشه نشین

* * *

چون پیمبر از زبان طاعنان
آنچه را آنسان که میباید شنفت
با بیانی قاطع و گرم وصریح
گفتشان آنرا که میبایست گفت

* * *

کار پیغمبر در این دنیای کار
با خدای کاردان همکاری است

زانچه باشد برخلاف امر حق
از دل و جان و زبان بیزاری است

***

ماه تابان را اگر در این کَفَم
مینهها دید و دگر کف شمس را
تا که از دعوت بدارم دست، من
این من و این دعوتم شاهد خدا

***

اینکه یکتن با هزاران مشکلات
پنجه افکن شد، برآرد بیخِ شرّ
خیر بر شرّ شد مسلط، این بوَد
رمز سنگین گفتهٔ شق القمر

***

قیصر و کسری خداوندان عصر
تاج و تخت جاهشان بر باد رفت
آمد اسلام و بساط چند و چون
نقش بر آبی شد و از یاد رفت

***

ریشه کن شد شِرک وشرّ مشرکین
از سر اولاد آدم رفع گشت
آتش ظلم ظلوم ظالمان
شعلهٔ جوّالهاش خوش دفع گشت

***

جاهلیت را در آن عصر سیاه
پردهٔ ظلمت پیمبر بر درید

بـــا سیـــاهـی خـــو گـــرفتــه‌خلق‌را
ســـوی نـــور و روشنـــائیهـــا کشیـــد

***

رحمـــة للعالمینـــش زیـن سبـــب
خـــوانــده‌اند و امتـــش خیـرالانـــام
در شمـــار انبیـــای راستیـــن
خـــاتـــم پیغمبـــران حسن الختـــام

امیرعباس حیدری
لندن ۱۵ رمضان المبارک ۱۴۰۳

و دو منظومهٔ دیگر

۱

ایرانزمین

چها دیده چشم تو ای پهن‌دشت
در این صحنهٔ هستی غم‌نصیب
تو ای سرزمین نیاکان ما
بسی دیده چشمت فراز و نشیب

***

فرازت سر سرفرازان دهر
نشیبت فروتر ز بیمایگان
گهی دست یازی به اقطار دور
گهی توسری خور ز همسایگان

***

گهی تخت جمشید و جام جمت
گهی تخت و جامت سکندر مآب
گهی تا بدیوار چین برده‌راه
گهی چار دیوار مُلکت خراب

***

چو نوبت به ساسانیان میرسد
دگر باره ایران شود سر بلند

ولـــی رفتـــه رفتـــه در ارکـان ملـک
فتـد سستـــی و راه یـــابـد گـزنـد

***

چـو اسلام تـــازه نفـــس‌دررسیـــد
کهنســال شــاهنشهـــی تــن بــزد
چو فـرسـوده شـد پایـــهٔ تخت و کاخ
فـــرو ریختـــن هـــردوان را ســـزد

***

ز پنـــدار و گفتـــار و کـــردار نیـــک
نمـــانـــده بجـــز نـــام و آنـهم تباه
سپـــاهـــی پـــراکنـده رعیـت ذلیل
نـه موبـــد بـــه دین پای بند و نه شاه

***

بـــه اســلام پیـــوسـت ملـک کیان
کـــزآن بـــوی‌رحـــم و عدالت شنیـد
بـــه قرآن گرائـــید دلـهای خـــلق
چـــو از زنـد و پا زنـد خیـری ندیـد

***

شکفـــت آن نبـــوغ خـــدا دادشـــان
چوملهـم شـدند از کـــلام‌خـــدا
پـــس و پیـــش اسلام از حیـث عمق
تفـــاوت‌ببیـــن از کجـــا تـــا کجـــا

***

کجـــا شاعـری در زمین حافـظ‌اســت
کجـــا واعظـــی سعدی خـوش سخـن

کجا عارفی در جهان مولوی
کجا شیر فردوسیش نعره زن

* * *

چه در علم و عرفان و طب و نجوم
بزرگان اسلام ایرانیند
سرآمد اگر مردتدبیر ورای
مدّبر اگر مرد دیوانیند

* * *

تو را مردمی هست از هر نژاد
ولی یکزبان در تولّای تو
چه آسان به راه تو سر میدهند
گر آید میان، خاک ما، پای تو

* * *

چو از مستبدان پس از چند قرن
خلایق همه سخت سیرآمدند
به میدان همین مردم مستمند
اگر دیر، اما چو شیر آمدند

* * *

بر آورد مشروطه خواه دلیر
به مشروطه از جان دشمن دمار
ولی حیف چندی نپائید بیش
که رفت از تن ناتوانش قرار

* * *

در اینوضع آشفته حالی چه زود
عیان گشت قلدر یلی از شمال

بآسانی از ریشه بیرون کشید
به یک ضرب آن پا گرفته نهال

* * *

نه مشروطه پائید و نی مجلسش
چو دیکتاتوری پا بمیدان نهاد
بناگاه ملت خبر شد که وای
ز چاله درآمد به چاه اوفتاد

* * *

دو ده سال قلدر همی تاخت سخت
که شهمات شهریورش مات کرد
چوارباب از نوکری دل برید
به یک لحظه از خدمتش کرد طرد

* * *

پسر جانشین پدر شد ولی
نه آن جانشینی که شاهنشها
پدر قلدری در سرشتش عجین
پسر ناتوانَ لیک قلدر نما

* * *

مصدق فراز آمد و شه گریخت
دو روزی نه بگذشت و برگشت زود
چو روباه رفت و بیامد چو شیر
که سرپیش ارباب سپرده بود

* * *

ورا ارمغان انقلاب سفید
چو زنگی که کافور نامش نهند

بکرد آنچه را که نبایدش کرد
وزان ارمغان جمله مردم نژند

* * *

به بیراهه افتاده، خود سر شهی
در این کجروی گوی نکبت ربود
چنان غرّه بر تخت طاووس خویش
نشسته، که گفتی تو فرعون بود

* * *

به ظاهر گرائید و باطن گذاشت
برون زرنگار و درون خاک و خل
به بیگانه رو کرد و برخلق پشت
که خوش باشد از دور بانگ دهل

* * *

چنین بود تا مردمی بردبار
زنامردی‌ها به تنگ آمدند
چو از صلح و تسلیمشان شد جری
مصمم ابا شه به جنگ آمدند

* * *

ز طغیان مخلوق برخاسته
بپا گشت عجب انقلابی کبیر
فراگیر سیلی خروشان و صعب
ز مرد و زن و از کبیر و صغیر

* * *

تزلزل در ارکان کشور فتاد
فرو ریخت کاخ و نگونسار تخت

به تاریخ پیوست هم درزمان
همان شاه مسکین برگشته بخت

***

آیا انقلابی که از غلغلت
چنین گشت ایران زمین زیرورو
به یاری نادیده یزدان پاک
ز آلودگی ها شود شستشو

***

چو باغی مصفا شود مملکت
فرحبخش بوم و توانبخش بر
به نیروی ایمان در این روزگار
فزاینده ٔ خیر و بدخواه شر

***

بپا سرزمین نیاکان ما
که پایندگی در نهاد تو هست
بلندی و پستی بسی دیده ای
میندیش اصلا " ز بالا و پست

***

پس از انقلابی چنین پرنهیب
که دنیا از آن در شگفتی هنوز
بتوفیق حق سر بر آری به اوج
فروزان چو خورشید گیتی فروز

***

ز بطن تو ای انقلاب زمان
خدا داند و بس چه آید برون

امید آنکه مستضعفین وارهند
ز فرعونی قلدران قرون

****

عدالت ، درختی تنباور شود
کشد رخت در سایه‌اش هرکه‌هست
نه قلدر بماند نه قلدر ستا
همه خلق آزاد و یزدان پرست

۲۴ شهریور ۶۲
جوشقان قالی
امیر عباس حیدری

۲

عید قربان

عیــد قـربان است قربـانی کجاست
ای مسلمــانــان مسلمــانی کجاست
نیست قربــانی همیــن ذبحی وبــس
ذبــح نفــس سرکش جانی کجاست
از جنــایتهــای ایــن نفس پلیـد
کــو نــدامتهــا ، پشیمــانی کجاست
رفتــن و بــرگشتــن حج هیــچ نیســت
بــو نبــرده بوی سبحانی کجاست
رفتــه‌ای تــاریــک و تاریک آمده
گــر نــدیدی نــور یزدانی کجاست
گفتــه‌ای لبیــک‌ها طــوطی صفت
لفــظ طوطــی ، نطق انسانی کجاست
مــو بمــو کــرده مــراســم رااداادا
این شریعت ، عشــق عرفانی کجاســت
خانــه میجستی نــه صاحبخانــه را
خود ببیــن تا عمــق نادانی کجاست
خــانــهٔ خشــتــی و جسم خاکیــت
چون هــدف شــد ذوق روحانی کجاست

حاجیا دانـــی چرا ســـرگشتـــه‌ای
همچنان کـــه رفته‌ای بـــرگشته‌ای

امیرعباس حیدری
عید قربان ذی‌الحجه ۱۴۰۳

لطفاً پیش ازمطالعه اشتباهات زیرا تصحیح فرمائید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۸	۱	آتش	آتشی
۲۱	۲	زعشق	عشق
۲۱	۵	قبیله‌ای	فتیله‌ای
۲۱	۱۳	فیتله‌هاست	فتیله‌هاست
۲۷	۱۷	بپیروان	پیروان
۳۵	۱۴	رفت	زفت
۳۶	۶	برافروخته	برفراخته
۳۶	۲۱	که کمن	که من
۴۰	۲۱	کنگاشتشان	کنگاششان
۴۸	۶	نبص	نبض
۴۹	۸	مرخدا	مردخدا
۵۸	۹	سپرده	بسپرده
۵۹	۶	نامردی‌ها	نامردمی‌ها